

در عشق دو رکعت است که وضوی
آن درست نیست إِلَّا به خون.

حلاج (۲۴۴-۳۰۹): حسین بن منصور بن محمّی بیضاوی از بیضای فارس. جدّ او که محمّی نام داشته زردشتی بوده است و کلمه «محمّی» ظاهراً عربی شده یک نام ایرانی است. احتمالاً «مَهْمَد» که در میان نام‌های ایرانی رواج داشته است (تاریخ نیشابور، شماره ۲۷۹۴ و صفحه ۲۹۴ و تاریخ ارپل، ۱۳۶). ندیم صاحب الفهرست، اصل و نسب حلاج را از نیشابور دانسته است و می‌گوید «گفته‌اند که او خراسانی است، از نیشابور و بعضی گفته‌اند که از مردم مرو بوده است و یا طالقان و ری. هیچ چیز درباره اینک وی کجایی است، به درستی روشن نیست.» و حتی بعضی از فقها خون حلاج و حضرت امام حسین^ع را مقایسه کرده‌اند (تاریخ الاسلام، ۱۲/۱۰۸۸-۱۰۸۹). ندیم، با اینکه بخشی از کتاب الفهرست خود را به آثار صوفیه اختصاص داده، حلاج را در ردیف ایشان نیاورده است و در ذیل نویسندگان مذهب شیعه و اسماعیلی جای داده است و می‌گوید «وی در آغاز کار خود به 'الرضا مِنْ آلِ محمد' دعوت می‌کرده است.» مطهر بن طاهر مقدسی نیز در فهرست فرقه‌های شیعه از حلاجیه یاد می‌کند که معتقدند امامان پرتوهایی از فروغ خدایند و پاره‌هایی از وجود او. وی در بحث از «مهدی» می‌گوید «او کسی است که حسین بن منصور معروف به حلاج در کتاب خود موسوم به الْأَحَاطَةُ وَالْفِرْقَانِ از او یاد می‌کند.» ندیم، سیاهه قابل ملاحظه‌ای از آثار حلاج را ضبط کرده است که تحلیل معناشناسیک این نام‌ها می‌تواند دریچه‌ای به شناخت او باشد و «نور» و «روشنی» - که عنصری زردشتی است - در میان این عناوین نقش قابل ملاحظه‌ای دارد. وقتی ابن‌خفیف شیرازی به زندان نزد او رفت، حلاج پرسید: چگونه توانستی به زندان وارد شوی؟» پاسخ داد: «به معرفه بعضی لشکریان پارسی.» که نشان می‌دهد عناصر ایرانی در جهت یاری او بوده‌اند. هجویری، پیروان حلاج را یکی از دوازده فرقه تصوف می‌داند و معتقد است که حلاجیان گروهی مردودند که از نام حسین منصور حلاج استفاده می‌کنند و مردمی بیرون از شریعت‌اند، اما حسین منصور خود عارفی بزرگ بوده است.

الفهرست، ندیم، چاپ فؤاد سید، ۶۷۵/۲/۱-۶۷۹.
اخبار الصوفیه، ۱۳۹-۱۶۳ و منابع مذکور در حاشیه که
مؤلف و گردآورنده بدانها ارجاع داده است از جمله
صلة تاریخ الطبری، ۷۹-۹۴.

تجارب الأمم، ۷۶/۱.

العبر، ۱۳۸/۲-۱۴۴.

دَوَلُ الْأَسْلَام، ۱۸۷/۱.

الوافی بالوفیات ۷۰/۱۳-۷۴.

نیز بنگرید به:

نصایح الحسین بن منصور الحلاج و اشعاره، در مجموعه
خانقاه احمدی، شیراز (صص ۸۱-۹۵)، شماره ۸۷،
فیلم 2919 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

التدوین، رافعی، ۲۵۶/۱.

تاریخ التراث العربی، سزگین، ۱۳۷/۴/۱-۱۴۳.

اخبار الحلاج، که ماسینیون و کراوس آن را به همین

عنوان از مؤلفی ناشناخته چاپ کرده‌اند ولی

ابن حجر، در لسان المیزان، ۲۰۵/۴، آن را از علی بن

احمد بن علی الواعظ القصاص الشروانی می‌داند و

در حق مؤلف می‌گوید «كذاب آشیر»

كشف المحجوب، ۱۸۹-۱۹۳.

الأنساب، ۱۸۱b-۱۸۲a.

السيرة الشعبية للحلاج، تحقیق رضوان السح، دار صادر،

بیروت ۱۹۹۸.

سیر اعلام النبلاء، شماره ۲۷۴۵.

تاریخ الاسلام، ذهبی، ۱۴۳/۷.

تاریخ بغداد، ۶۸۸/۸ (شماره ۴۱۸۵).

طبقات الصوفیه، انصاری، ۳۸۵-۳۷۷.

لطایف الأذکار، ۱۴۷.

معجم السفر، سلفی، ۲۸۸.

مرموزات اسدی، ۵۶.

علم القلوب، ۳۴، ۷۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۳۶.

مرصاد العباد، ۱۱۹.

آفرینش و تاریخ، ۳۲۹/۱ و ۸۱۵/۲-۸۱۹.

دیوان الحلاج، چاپ ماسینیون.

کتاب الطواسین، چاپ ماسینیون.

نیز کتاب الطواسین Paul Nwyia: "Hallāḡ Kitāb

Mélanges در مجلة al-Tawasin edition nouvelle

De L'université Saint-Joseph, 1972, p. 183-238

که چاپ انتقادی بسیار بهتری است نسبت به چاپ

ماسینیون.

نیز بستان المعرفة، من کلام قدوة المحققین منصور

المعروف بالحلاج، نسخه سلیمانیة 1028/31 که

مشمول است بر بخش مهمی از گفتارهای حلاج،

فیلم شماره 612 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

(عکسی ۱۲۰۷-۱۲۱۰).

اجتماع الجيوش الإسلامية، ابن قیم الجوزیة، تحقیق

عواد عبدالله المعتق، الرياض، ۱۴۱۵/۱۹۹۵، ص

۱۳۶.

البياض والسواد، ۲۱۸-۲۱۹.

المختار من مناقب الأخیار، ۲۱۶/۲-۲۲۲.

الطبقات الكبرى، ۱۵۲/۱.

مناقب الأبرار، ابن خمیس، ۶۸/۲-۸۰.

حياة الحيوان، دمیری، ۳۴۹-۳۵۰.

ذكر مَحَنَ المشايخ، بند ۲۴۰.

شرح شطحیات، ۳۳۵-۵۴۱ و ۶۰۱-۶۱۲.

سلوة العارفين، ۵۱۶.

بستان العارفين، ۲۸۱.

تلیس ابلیس، ۱۷۱-۱۷۲.

المغنی، قاضی عبدالجبار (النبوات و المعجزات)،

صص ۲۷۰-۲۷۸.

المشارع و المطارحات، سهروردی، در مجموعه آثار

شیخ اشراق، ۵۰۳/۲.

بیان الأديان، ۲۵۰، ۲۵۱، ۳۰۷-۳۱۳؛ تبصرة العوام،

۳۰۳، ۳۱۱، ۳۲۱.

The Ocean of the Soul, p. 751-2.

ذکر حسین منصور حلاج رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

- ۱ و الآخر، آن قتیل الله فی سبیل الله، آن شیر بیشه تحقیق، آن شجاع صدرِ صدیق، آن غرقه دریای مَوَاج، حسین منصور حلاج، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ.
- ۲ در غایتِ سوز و اشتیاق بود و در شدتِ لَهَبِ فراق، مستِ بی قرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضاتی و کراماتی عجب عالی داشت و عالی همت و رفیع قدر بود.
- ۳ و او را تصانیف بسیار است و در حقایق اسرار و معارف و معانی کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و دقتِ نظر و فراستی داشت که کس را نبود.
- ۴ و بیشتر مشایخ در کارِ او ابا کردند و گفتند: «او را در تصوّف قدمی نیست.» مگر ابو عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم [نصرآبادی] و جمله متأخران إِلَّا ما شاء الله او را قبول کرده اند و ابوسعید بوالخیر و شیخ ابوالقاسم گرکانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمهم الله در کارِ او اعتقاد داشته اند.
- ۵ و باز بعضی در کارِ او متوقف اند؛ چنان که استاد ابوالقاسم قُشیری در حقّ او گفت که «اگر او مقبول بود به ردّ خلق مردود نگردد و اگر مردود بود به قبول خلق مقبول نشود.»
- ۶ باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحابِ ظاهر او را به کفر منسوب کنند و بعضی گویند که از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تَوَلّا به اتّحاد داشت و هرکه را بوی توحید رسیده بود، هرگز او را خیال حلول و اتّحاد نتواند افتاد. و هرکه این سخن گوید خود سرّش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست.
- ۷ اما جماعتی بوده اند از زناده در بغداد، چه در خیالِ حلول و چه در غلطِ اتّحاد که خود را

حلاجی گفته‌اند و نسبت با او کرده‌اند، سخن او فهم ناکرده. بدان کشتن و سوختن، به تقلید، فخر کرده‌اند؛ چنان که دو تن را در بلخ، همین واقعه افتاد که حسین را. اما تقلید درین واقعه شرط نیست.

۸ مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آواز «اِنِّی اَنَا الله (۳۰/۲۸)» برآید و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از درخت وجود حسین منصور حلاج «اَنَا الحق» برآید و حسین در میان نه. چنان که حق تعالی به زفانِ عمر سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد.

۹ و بعضی گویند: حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور دیگر. حسین منصور ملحدی بوده است در بغداد استادِ محمد زکریّا و رفیق ابوسعید قرمطی و آن حسین ساحر بوده است.

۱۰ اما حسین منصور از بیضای فارس بوده است و در واسط پرورده شده و عبدالله خفیف گفته است که «حسین منصور عالمی ربّانی است.» و شبلی گفته است: «من و منصور یک چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت کردند، خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد.» و اگر او مطعون بودی، این دو بزرگ در حق او، این نگفتندی. و ما را دو گواه تمام است.

۱۱ و پیوسته در عبادت و ریاضت بود و در میان توحید و معرفت بود و در شرع و سنت بود که این سخن از او پیدا آمد که گوینده آن حقیقت حق بود. چرا این سحر و بدعت بود؟ اما بعضی مشایخ کبار او را مهجور گردانیده‌اند نه از جهت مذهب و دین. از جهت آن بود که از سرمستی این بار آورد.

۱۲ چنان که اوّل به تُستر آمد و دو سال در صحبت [سهل] عبدالله تُستری بود. پس قصد بغداد کرد. و اوّل سفر که کرد در هژده سالگی کرد. پس از تُستر به بصره رفت و به عمرو بن عثمان مکی افتاد و هژده ماه با او صحبت داشت و یعقوب اقطع دختر بدو داد. پس عمرو ازو برنجید. حسین به بغداد آمد به نزدیک جُنید. جُنید او را به سکوت خلوت فرمود. چند گاه در صحبت او صبر کرد.

۱۳ پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود. باز به بغداد آمد با جماعتی صوفیان و به نزدیک جُنید. و ازو مسایل پرسید. جُنید جواب نداد. گفت: «زود بود که سرِ چوب پاره سرخ کنی.» حسین گفت: «آن روز که من سرخ کنم سرِ چوب پاره تو جامه اهل صورت

پوشی. چنان که آن روز که علما بنوشتند که «او را ببايد گشت»، جُنید در جامه صوفیان بر آن خط نوشت. از خانقاه بیرون شد و به مدرسه رفت و جامه ایمه پوشید و بر آن خط بنوشت که «نحن نحکم بالظاهر» یعنی بر ظاهر حال کشتنی است. فتوی بر ظاهر است. اما باطن را خدای داند.

۱۴ پس چون حسین از جُنید جواب نیافت متغیر شد و بی دستوری او برفت و به تستر آمد و یک سال آنجا بود. و قبولی عظیم پدید آمد و او هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد کردند.

۱۵ و عمرو بن عثمان مکی در باب او نامه ها نبشت به خوزستان و احوال او را در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید. و او را نیز از آن قضیه دل بگرفت. جامه متصوفه را بیرون کرد. و قبا پوشید. و به صحبت ابنای دنیا مشغول شد. و او را تفاوت نبود. و پنج سال ناپدید شد. و در آن مدت بعضی به خراسان بود و بعضی به ماوراءالنهر و بعضی به نیمروز و سیستان، و باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت. و نزدیک خاص و عام مقبول گشت.

۱۶ و از اسرار خلق سخن می گفت. تا او را «حلاج الأسرار» گفتند. مرقعه پوشید و قصد حرم کرد. و در آن سفر بسیار مُرَقَّع دار با او برفتند. چون به مکه رسید، یعقوب نهرجوری به سحرش منسوب کرد. تا از آنجا به بصره آمد و باز به اهواز آمد. پس گفت به بلاد شرک می روم تا خلق را به خدای خوانم. به هندوستان شد و باز به ماوراءالنهر آمد و باز به ماچین رفت. و خلق را به خدای خواند. و ایشان را تصانیف کرد.

۱۷ و چون باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی. در نامه ماچین ابوالمعین نوشتندی و در نامه خراسان ابوالمهر و در نامه پارس ابو عبدالله و در نامه خوزستان حلاج الأسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر.

۱۸ پس اقاویل در وی بسیار گشت. بعد از آن قصد مکه کرد. و دو سال مجاور بود. چون باز آمد احوالش متغیر گشت. و آن حالت به رنگی دیگر شد. که خلق را به معنی همی خواند، و کس بر آن وقوف نمی یافت. تا چنین نقل است که حسین را از پنجاه شهر بیرون کردند. و روزگاری گذشته است برو که از آن عجب تر نبوده است.

۱۹ و او را حلاج از بهر آن گفته اند که یکبار به انبار پنبه بگذشت، اشارت کرد، دانه های پنبه جدا شد به یکبار. چون خلق آن را بدیدند متحیر شدند.

۲۰. و نقل است که در شبان‌روزی چهارصد رکعت نماز گزاردی. و بر خود فریضه داشتی. گفتند: «درین درجه که تویی این چندین رنج چراست؟» گفت: «نه راحت در حال دوستان اثر کند نه دوستان فانی صفت باشند.»
۲۱. و نقل است که در وقت پنجاه سالگی گفته است که «تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام. و امروز که پنجاه ساله‌ام نماز کرده‌ام و هر نمازی را غسلی کرده‌ام.»
۲۲. و نقل است که در ابتدا که در ریاضت بود دلقی داشت بیست سال بیرون نکرده بود. روزی آن دلق را ازو به ستم بیرون کردند و دروی سبشی یافتند. وزن کردند، یکی را نیم دانگ آمد.
۲۳. و نقل است که روزی شخصی به نزدیک وی درآمد عقربی را دید که گرد او می‌گشت. آن مرد قصد کشتن گزدم کرد. حلاج گفت: «دست ازو بدار که دوانزده سال است که او ندیم ما بوده است.»
۲۴. و رشید خرد سمرقندی قصد کعبه داشت. در راه مجلس داشت. روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد. چون روزی چند برآمد و چیزی نیافتند، گفتند: «خواجه! ما را سر بریان می‌باید.» گفت: «بنشینید.» بنشستند. او دست پس پشت می‌کرد و سر بریان و دو گرده گرم به یکی می‌داد تا چهارصد سر بریان و هشتصد گرده گرم بدیشان داد و بعد از آن گفتند: «ما را رطب می‌باید.» بر پای خاست و گفت: «مرا بیفشانید.» بیفشاندند. رطب از وی می‌ریخت تا چندانک سیر شدند. پس هرکجا در راه بنشستی و پشت به خاربینی باز نهادی رطب بار آوردی.
۲۵. و نقل است که طایفه‌ای در بادیه گفتند که «ما را انجیر می‌باید.» دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان نهاد. و دیگر روز ازو حلوای گرم خواستند. طبقی حلوای شکری، گرم، پیش ایشان نهاد. گفتند: «این حلوا در باب الطاق بغداد باشد.» گفت: «به نزدیک ما باب الطاق بغداد و بادیه یکی است.»
۲۶. و نقل است که یک بار در بادیه چهار هزار آدمی بود و با او می‌رفتند تا به کعبه رسیدند. یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه چنان که روغن او بر سنگ می‌ریخت و پوست بر آنجا باز می‌رُست. و او از آنجا نجنبید. و هر روز قرصکی بیاوردندی تا بدان افطار کردی. پس در عرفات گفت: «یا دلیل المتحیرین» و چون دید که هر کسی دعا

می کردند او سر بر تلِ ریگی نهاده بود و نظاره می کرد. چون همه باز گشتند نفسی بزد گفت: «پادشاهها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم، از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندارِ صاحب پنداران.» و گفت: «الهی! تو می دانی که عاجزم از مواضعِ شکرِ تو. به جای من شکر کن خویش را که شکر آن است و بس.»

۲۷ و نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خَواص را گفت: «در چه کاری؟» گفت: «مقام توکل درست می کنم.» گفت: «همه عمر در عمارتِ شکم کردی. در توحید کی فانی خواهی شدن؟» یعنی اصل توکل در ناخوردن است و تو همه عمر در توکل شکم کردی. فنا در توحیدت کی خواهد بودن؟

۲۸ و نقل است که ازو پرسیدند که «عارف را وقت باشد؟» گفت: «نه، از بهرِ آن که وقت صفتِ صاحب وقت است و هر که با صفتِ خویش آرام گیرد او عارف نباشد.» معنیش آن است که «لی مع الله وقت.»

۲۹ پرسیدند که «طریق به خدای چه گونه است؟» گفت: «دو قدم است و رسیدی. یک قدم از دنیا برگیر دیگر قدم از عقبی اینک رسیدی به مولی.»

۳۰ پرسیدند از فقر، گفت: «فقیر آن است که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است با الله.»

۳۱ و گفت: «معرفت عبارت است از دیدنِ اشیا و هلاکِ همه در معنی.»

۳۲ و گفت: «چون بنده به مقامِ معرفت رسد، غیب برو و حی فرستد و سرّ او را گنگ گرداند، تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطرِ حق.»

۳۳ و گفت: «خلقِ عظیم (۴/۶۸) آن بود که جفای خلق درو اثر نکند پس از آن که حق را شناخته باشد.»

۳۴ و گفت: «توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولی تر از خود به خوردن، نخورد.»

۳۵ و گفت: «اخلاص تصفیة عمل است از شوایبِ کدورت.»

۳۶ و گفت: «زفانِ گویا هلاکِ دلهای خاموش است.»

۳۷ و گفت: «گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک پیوسته و حق مباین است ازین

جمله، قال الله تعالی «وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ.» (۱۰۶/۱۲)

۳۸ و گفت: «بصایرِ بینندگان و معارفِ عارفان و نورِ علمای ربّانی و طریقِ سابقانِ ناجی ازل و

ابد و آنچه در میان هست از حدوث است. اما این به چه بداند که «لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ» (۳۷/۵۰)

۳۹ و گفت: «در عالم رضا ازدهایی ست که آن را یقین خوانند، که اعمالِ هزاره در عالم در کام او چون ذره‌ای است در بیابان.»

۴۰ و گفت: «ما همه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد.»

۴۱ و گفت: «خاطرِ حق، آن است که هیچ چیز آن را معارضه نتواند کردن.»

۴۲ و گفت: «مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت.»

۴۳ و گفت: «مرید آن است که سبقت دارد در اجتهاد او بر مکشوفاتِ او و مراد آن است که مکشوفاتِ او بر اجتهاد سابق است.»

۴۴ و گفت: «وقتِ مرد، صدفِ دریای سینه مرد است. فردا این صدف‌ها در صعيدِ قیامت بر زمین زنند.»

۴۵ و گفت: «دنیا بگذاشتن، زهدِ نفس است و آخرت بگذاشتن زهدِ دل است و ترکِ خود گفتن زهدِ جان است.»

۴۶ و نقل است که از صبر پرسیدند، گفت: «صبر آن است که دست و پای برند و از دار بیاویزند برین پُل.» و ای عجب این همه با او بکردند.

۴۷ و نقل است که یک روز شبلی به نزدیک او آمد، گفت: «یا ابابکر! دستی بر نه که ما قصدِ کاری عظیم کرده‌ایم و سرگشته کاری گشته‌ایم و چنین کاری که ما خود کشتن در پیش داریم.»

۴۸ چون خلق در کار او متحیر شدند، منکرِ بی‌قیاس و مقرّ بی‌شمار پدید آمد و کارهای عجب ازو پدید می‌شد و زفان‌ها دروی دراز شد و سخن او را به خلیفه بگفتند و بر کشتنِ او اتفاق کردند، که او «انا الحق» می‌گوید. پس بگفتند که بگو: «هو الحق.» گفت: «بلی، همه اوست. شما می‌گویید گم شده است بلکه حسین گم شده است. بحرِ محیط [گم] نشود و کم نگردد.» جُنید را گفتند: «این سخن را که حلاج می‌گوید، تأویلی نیست؟» گفت: «بمانید تا بکشندش که نه روز تأویل است.»

۴۹ پس جماعتی از اهل علم برو خروج کردند و روزگار او را پیشِ معتضد تباه کردند و علی

بن عیسی‌الوزیر با وی متغیر شد. به زندانش بازداشتند، یک سال. اما خلق به نزدیک او می‌آمدند و مسایل می‌پرسیدند. تا خلق را از آمدن منع کردند. مدت پنج ماه کس به نزدیک او نیامد، مگر یک بار ابن عطا و یک بار عبدالله خفیف. یک بار ابن عطا کس به نزدیک او فرستاد که «ای شیخ! عذر این سخن که گفתי بخواه، تا از زندان خلاص یابی.» حسین گفت: «کسی که گفت، گو عذر خواه.» ابن عطا که این بشنود بگریست و گفت: «ما خود چندیکی حسین منصوریم.»

۵۰ و نقل است که شبِ نخست که حسین را در حبس کردند، بیامدند و حسین را هیچ ندیدند. جمله زندان بگشتند کس را نیافتند. شب دوم بازآمدند زندان را نیافتند. هرچند زندان طلب کردند ندیدند. شب سوم بازآمدند او را دیدند در زندان. گفتند: «شبِ اول کجا بودی و شبِ دوم تو پیدا نبود و زندان پیدا نبود. اکنون هر دو پیدا آمدید؟» گفت: «آری شبِ نخست من به حضرت بودم. از آن پیدا نبودم. و شب دوم حضرت اینجا بود، از آن زندان را ندیدید. اکنون مرا بازآوردند حفظ شریعت را. بیایید و کار خویش کنید.»

۵۱ و نقل است که در زندان سیصد کس بودند. چون شب در آمد. گفت: «ای زندانیان، آزادتان کنم؟» گفتند: «چرا خود را آزاد نمی‌کنی اگر می‌توانی؟» گفت: «ما در بند خداییم و پاس سلامت می‌داریم. اگر خواهیم به یک اشارت همه بندها بگشاییم.» پس به انگشت اشارتی کرد. آن بندها همه از هم فرو ریخت. ایشان گفتند: «اکنون به کجا بیرون رویم که در زندان بسته است؟» اشارتی کرد، رخنه‌ها پدید آمد. گفت: «سرِ خویش گیرید.» گفتند: «تو می‌نیایی؟» گفت: «ما را با او سِری است که جز بر سرِ دار نمی‌توان گفت.» دیگر روز گفتند که «زندانیان کو؟» گفت: «آزادشان کردم.» گفتند: «پس تو چرا نرفتی؟» گفت: «حق را با من عتابی است، از آن نرفتم.»

۵۲ این خبر به خلیفه رسید. گفت: «فتنه‌ای خواهد خاست. او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن بازایستد.» بیرون آوردندش و سیصد چوب زدند. آن چوب‌زننده به هر چوب که می‌زد فصیح می‌شنود که یا ابن منصور لا تخف: ای پسر منصور مترس. «عبدالجلیل صفار گفته است که «اعتقاد من در آن زننده چوب بیش از حسین بود، از بهر آن که آن مرد چه قوت داشته است در کار شریعت، که چنان آواز می‌شنود و دست او نمی‌لرزید و می‌زد؟»

۵۳ پس او را بردند تا برآویزند. صد هزار خلق گرد آمده بود و او چشم گرد برمی‌آورد و

می گفت: «حق حق حق، انا الحق.»

۵۴ درویشی در آن میان درآمد و گفت: «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی.» آن روزش بکشتند. و فرداش بسوختند. و روز سوم به باد بردادند. یعنی عشق این است.

۵۵ خادم در آن حال ازو وصیتی خواست. گفت: «نفس را به چیزی مشغول دار [که کردنی بود] و اگر نه او تو را مشغول گرداند [به چیزی] که ناکردنی بود. که با خود بودن کار اقویاست.»

۵۶ و پسرش گفت: «مرا وصیتی کن.» گفت: «چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به [از همه] و مدار اعمال جنّ و انس به نزد من نیست الا ذره‌ای از علم حقیقت.»

۵۷ پس در راه که می رفت می خرامید دست افشان، عیاروار، با سیزده بند گران. گفتند: «این خرامیدن تو چراست؟» گفت: «زیرا که به نحرگاه می شوم» و نعره می زد و می گفت، شعر:

ندیمی غَيْرُ منسوبٍ الی شیءٍ مِنَ الحَیْفِ
سقانی مِثْلَ ما یشرَبُ کفِعلِ الضَّیْفِ بالضَّیْفِ
فلَمَّا دارَتِ الکأسُ دعا بالنَّطعِ و السَّیْفِ
کذا من یشرَبُ الرّاحَ مَعَ التَّیْنِ بالضَّیْفِ

۵۸ گفت: «حریف من منسوب نیست به حیف. بیار شرابی، چنان که مهمان مهمان را دهد. چون دوری چند گردد شمشیر و نطع خواه، که سزای کسی که با ازدها در تموز خمر کهنه خورد این بود.»

۵۹ چون به زیر دارش بردند به باب الطاق بوسه برداد آنگاه پای بر نردبان نهاد. گفتند: «حال چیست؟» گفت: «معراج مردان، دار است.» پس میزری بر میان داشت و طیلسانی برافکنده بود. دو دست برداشت و روی به قبله مناجات کرد و گفت: «آنچه او داند بس!» پس بر سر دار شد.

۶۰ جماعتی که مریدان بودند سؤال کردند که «چه گویی در ما که مُقرّان تویم و در منکران که در تو سنگ خواهند زد؟» گفت: «ایشان را دو ثواب بود و شما را یکی. از بهر آن که شما را به من جز حسنِ ظنی بیش نیست و ایشان از توحید و صلابتِ شریعت می جنبند.

- و توحید در شرع اصل بود و حسنِ ظنّ فرع.»
- ۶۱ و نقل است که در جوانی به زنی نگریسته بود. خادم را گفت: «هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد.»
- ۶۲ پس شبلی در برابر او درآمد و بانگ کرد که «أَوَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ الْعَالَمِينَ» (۷۰/۱۵) و گفت: «ما التصوّف؟ ای حلاج! تصوّف چیست؟» گفت: «کمترین مقام این است که می بینی.» گفت: «بلندترین کدام است؟» گفت: «تو را بدان راه نیست.»
- ۶۳ پس هر کسی سنگی می انداختند. شبلی موافقت را گلی در انداخت. حلاج آهی بکرد. گفتند: «این همه سنگ انداختند، هیچ نگفتی. بدین یک گل آه می کنی؟» گفت: «آنها نمی دانند. معذورند. اما سختم ازو می آید که اگرچه گلی بیش نیست، اما می داند که نمی باید انداخت.»
- ۶۴ پس بر نردبان دار دستش بریدند. خنده ای بزد. گفتند: «این خنده از چیست؟» گفت: «دست ارادت است که باز کردن آسان است. مرد آن است که دستِ صفات - که کلاه نهمت از تارکِ عرش درمی کشد - قطع کند.»
- ۶۵ پایهاش بریدند. تبسمی کرد و گفت: «بدین پای سفرِ خاک می کرده ام. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند. اگر توانید آن قدم را برید.»
- ۶۶ پس دو دستِ خون آلوده بریده بر روی در مالید، تا رویش خون آلود شد. گفتند: «این چرا می کنی؟» گفت: «بسی خون از من برفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترسیدن است. خون به روی درمی مالم تا در چشم شما سرخ روی نمایم، که گلگونه مردانِ خون ایشان است.» گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی ساعد باری به خون چرا می آلابی؟» گفت: «وضو می سازم.» گفتند: «چه وضو؟» گفت: «رُكْعَتَانِ فِي الْعَشَقِ لَا يَصِحُّ وَضُوءُهُمَا إِلَّا بِالْدَّمِ: در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیست الا به خون.»
- ۶۷ پس چشم هاش برکشیدند. قیامتی از خلق برخاست. بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند. پس خواستند که زفانش ببرند. گفت: «چندانی صبر کنید که سخنی بگویم.» روی سوی آسمان کرد و گفت: «بدین رنج که از برای تو بر می دارند محرومشان مگردان و ازین دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو

- بریدند و اگر سر از تن باز می‌کنند در مشاهده جلال تو می‌کنند.»
- ۶۸ پس گوش و بینی وی بریدند. و مردمان سنگ روان کردند. عجزه‌ای با رگوه در دست می‌آمد. چون حسین را بدید گفت: «دهید و محکم زنید تا این جَلَّجَل زَن رَعنا را با سخن خدای چه کار؟»
- ۶۹ آخر سخن حسین این بود که «حَسْبُ الْوَاحِدِ اِفْرَادُ الْوَاحِدِ» و این آیت برخواند «يَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ» (۱۸/۴۲) و این آخر کلام بود.
- ۷۰ پس زفانش بریدند. نماز شام بود که سرش ببریدند. در میان سر بریدن تبسمی کرد. و جان بداد. ایشان در خروش بماندند. و حسین گوی قضا به پایان میدان [رضا] انداخت. و از یک یک اندام او آواز «انا الحق» می‌آمد. پس پاره‌پاره کردندش که ازو گردنی بیش نماند. همچنان از آن گردن آواز «انا الحق» می‌آمد.
- ۷۱ روز دیگر گفتند: «این فتنه از آن بیش خواهد بودن که در حال حیات.» اعضای او را بسوختند. از آن خاکستر همان آواز می‌آمد. چنان که آن درویش را سر بشکستند هر قطره خونی که ازو می‌چکید الله الله پدید می‌آمد. درماندند. به دجله انداختند. بر سر آب همان حرف می‌گفت.
- ۷۲ پس حسین خادم را گفته بود که «چون خاکستر ما را به دجله اندازند بغداد را آفت بود از آن که آب جوش برآرد. بیم بود که بغداد را فروبرد. چون آن پدید آید خرقه ما را پیش آب باز بر، و اگر نه دمار از بغداد برآرد.» خادم دید که آب جوش برآورد. خرقه شیخ را بیاورد و پیش آب بداشت. آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت.
- ۷۳ تا آن خاکستر را برگرفتند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامده است.
- ۷۴ بزرگی گفته است: «بنگرید که با حسین — که اهل معنی بود — چه کردند تا با این مدعیان چه خواهند کردن؟»
- ۷۵ عباسه گفته است «فردای قیامت، در عرصات، حسین را به زنجیری محکم بسته می‌آرند که اگر گشاده بود جمله قیامت را به هم زند.»
- ۷۶ و نقل است که یکی از مشایخ گفت که آن شب تا روز زیر دار می‌بودم و نماز می‌کردم. چون روز شد هاتقی آواز داد که «اطَّلَعْنَا عَلَى سِرِّ مَنْ اَسْرَارِنَا فَاَفْشَى سِرَّنَا فَهَذَا جَزَاءُ مَنْ

يُفشي سِرَّ الملوک، او را اطلاع داديم بر سَرِّی از اسرار خویش. آن سَرِّ را فاش گردانيد. پس جزای کسی که سَرِّ ملوک را فاش گرداند این است.»

۷۷ و نقل است که شبلی گفت: «آن شب بر سرِ گورِ او شدم و همه شب نماز کردم. چون سحرگاه بود مناجات کردم. گفتم: «این بنده‌ای بود مؤمن و عارف و موحد. این بلا با او چرا کرده‌اند؟» خواب بر من افتاد. چنان دیدم که قیامتستی و از حق فرمان آمدی که «این از آن کردیم که سَرِّ ما را با غیر ما گفت.»

۷۸ و شبلی گوید: به خوابش دیدم. گفتم: «حق، جَلَّ جَلالُهُ، با این خلق چه کرد؟» گفت: «بر هر دو گروه رحمت کرد. آن که مرا بدانست و بر من شفقت کرد، بدان سبب برو رحمت کرد و آن که ندانست از جهت حق، جَلَّ جَلالُهُ، عداوت کرد. بر ایشان نیز رحمت کرد. هر دو گروه معذور بودند.»

۷۹ و کسی دیگر به خواب دید او را که «در قیامت ایستاده است جامی پُر بر دست گرفته و

سر بر تن نه.» گفت: گفتم «این چیست؟» گفت: «او جام بر دستِ سربریدگان می‌نهد.»
۸۰ و نقل است که چون حسین را بر دار کردند، ابلیس را بدید گفت: «یکی اَنَا تو گفتی و یکی اَنَا من. تو «اَنَا الحق» گفتی و من «اَنَا خیر (۱۲/۷)» مرا لعنت بار آورد و تو را رحمت. تفاوت از چیست؟» گفت: «تو اَنانیت به خود بردی و من یی از خود دور کردم چنانک یی را جای نیست.» و الله اعلم.

تعليقات

را که پیشه ایشان ساختن این نوع از حلوا و شیرینی بوده است عسایدی می خوانده اند (الأنساب ۳۹۲a). استاد بدیع الزمان فروزانفر، در فرهنگ نوادر دیوان شمس ۳۷۱، ذیل این بیت مولانا: «بهر خدای را خمّش، خوی سکوت را مکّش / چون که عسیده می رسد، کوه کن قصیده را». از کتاب الطبیخ نقل کرده است که عسیده نوعی از حلواست که «از آرد گندم و برنج و روغن حیوانی یا روغن کنجد می پخته اند و مغز گردو و پسته بر روی آن می افشانده اند و گاهی از خرما و مغز نان می ساخته اند و آن را «کبولاء» و «عسیده التمر» می نامیده اند.»

۵:۷۱ در جامع بغداد درویشی بود: مناقب الأبرار ۴۵۰/۱، برای تفاوت روایت.

۷:۷۱ در قرن اول معاملتشان: و قال: تعاملَ القرنُ الأوّلُ من الناس فیما بینهم بالدين حتى رَقَّ الدين، ثمَّ تعاملَ القرنُ الثانی بالوفاء حتى ذَهَبَ الوفاء. ثمَّ تعاملَ القرنُ الثالث بالمروءة حتى ذَهَبَتِ المروءة. ثمَّ تعاملَ القرنُ الرابع بالحیاء حتى ذَهَبَ الحیاء. ثمَّ صارَ الناسُ بعد ذلك يتعاملون بالرَّغْبَةِ والرَّهْبَةِ (المختار ۳۲۳/۱ و مناقب الأبرار ۴۴۶/۱).

۷:۷۱ رَهَبْتُ: ترس، بیم، ترسانیدن.

۸:۷۱ هرکه گوش به حدیث نفس دارد: مَنْ استولَتْ علیه النَّفْسُ صارَ اسیراً فی حکم الشهوات محصوراً فی سجنِ الهوی فحرَّم الله علی قلبه الفوائد فلا یستلذُّ بکلامه و لا یستخلیه و إن کثر تردادُه علی لسانه (المختار ۳۲۲/۱).

۹:۷۱ هرکه بیرون اندازه خود رضا دهد: مَنْ رَضِيَ بدونِ قَدَرِهِ رَفَعَهُ اللهُ فوقَ غایتِه (المختار ۳۲۳/۱).

۱۲:۷۱ صبر آن است که: الصبرُ أن لا یُفرَّقَ بَیْنَ حالِ النعمة و المحنة مع سکونِ خاطر و التَّصَبُّرُ هو السکونُ فی البلاء مع وُجْدانِ ائِثقالِ المحنة (المختار ۳۲۳/۱).

۱۶:۷۱-۱۷ دوام ایمان: قوام الأديان و دوامُ الأيمان و صلاحُ الأبدان فی خلالِ ثلاث: الأکتفاء و الأتقاء و الاحتماء. فَمَنْ اکتفى بالله صلحتْ سیرتُه و من اتقى ما تُهی عنه استقامت سیرتُه و من احتتمی ما لم یوافقه ارتاضت طبیعته. فثمرَةُ الأکتفاء صَفْوُ المعرفة و عاقبةُ الأتقاء حُسنُ الخلیقه و غایةُ الاحتماء اعتدالُ طبیعة (حلیة الأولیاء ۳۴۸/۱۰).

۱۸:۷۱ دیدن اصول به شنودن فروع بود: رؤیة الأصول باستعمالِ الفروع بمُعَارَضَةِ الأصول و لا سبیلَ إلى مقامِ مُشاهدَةِ الأصولِ إِلَّا بتعظیمِ ما عَظَّمَ اللهُ تعالی من الوسائطِ و الفروع (مناقب الأبرار ۴۴۵/۱).

۱:۷۲ شجاع صدر: دلیری که در پیشاپیش لشکر جای گیرد، در اسرارنامه ۱۰۴، در مدیح امام علی بن ابی طالب سلام الله علیه، گوید: سوارِ دین پسرِ عمِ پیمبر / شجاع صدر، صاحبِ حوضِ کوثر

۲:۷۲ شوریده روزگار: نسخه هایی که روی «ه» علامت «ء» گذاشته اند ظاهراً از اصل دور افتاده اند. زیرا معنی قدری تفاوت می کند. شوریده روزگار کسی است که روزگارش آشفته است و شوریده روزگار کسی است که در زمانه حالت آشفته دارد.

- ۴:۷۲ ابوالقاسم [نصرآبادی]: غالب نسخه‌ها درین قسمت ابوالقاسم قشیری دارند که غلط مسلم است زیرا در چند سطر بعد، عطار نام قشیری را در شمار کسانی می‌آورد که در حق حلاج مرددند و متوقف؛ نه او را رد می‌کنند و نه قبول. و این حقیقتی است که در اسناد زندگی قشیری شواهد آن موجود است. عطار این قسمت را از هجویری یا سلمی نقل کرده است که می‌گوید: «و باز ابن عطا و محمد بن خفیف و ابوالقاسم نصرآبادی و جمله متأخرین قبول کردندش» (کشف المحجوب ۲۲۹ و طبقات الصوفیة انصاری ۳۷۸ و طبقات سلمی ۳۰۸). هجویری مسأله توقف قشیری را نیز بدین گونه بیان می‌کند: «اما استاد ابوالقاسم قشیری، رضی الله عنه، گوید که اگر وی یکی از ارباب معانی و حقیقت بود به هجران ایشان مهجور نگردد و اگر مردود حق و مقبول خلق بود به قبول خلق مقبول نگردد. به حکم تسلیم، وی را بدو بازگذاریم» (همانجا). تعبیر «مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست» عیناً ترجمه گفتار سلمی است که می‌گوید: «و ابوا أن یکون له قدم فی التصوف» (طبقات الصوفیة سلمی ۳۰۷-۳۰۸ و نیز مناقب الأبرار ۷۱/۲ و تعلیقات متن حاضر ۲/۹۳).
- ۶:۷۲ حلول و اتحاد: در اکثریت نسخه‌های مورد مراجعه ما «حلول و الحاد» است نه «حلول و اتحاد». با این همه تقابل و تناسب منطقی میان «حلول و اتحاد» بیشتر است و در متون قبل از عطار هم، همه جا، سخن از «حلول و اتحاد»، و «اتحاد و امتزاج» است. در شعر شبستری نیز چنین می‌خوانیم: «حلول و اتحاد اینجا محال است/ که در وحدت دویی عین ضلال است» (شرح گلشن راز ۳۱۹).
- ۷:۷۲ زنداقه: جمع زندیق. کلمه‌ای است که مصداق آن در تاریخ اسلام همواره شناور است. در قرون اولیه اسلامی بیشتر بر پیروان مانی اطلاق می‌شده است (تعلیقات اسرار التوحید ۴۸۷/۲).
- ۷:۷۲ دو تن را در بلغ: هویت تاریخی این دو تن و روزگار ایشان بر من معلوم نشد.
- ۸:۷۲ به زفان عمر سخن گفت: اشاره است به سخنی منسوب به حضرت رسول ص که «إِنَّ اللَّهَ جَعَلَ الْحَقَّ عَلَى لِسَانِ عَمْرِ وَ قَلْبَهُ» کشف الخفا ۲۲۲/۱ و در اسرارنامه ۱۰۳، عطار می‌گوید: «خداوند جهان از نور جانش / سخن‌ها گفته بی او بر زفانش».
- ۸:۷۲ درخت وجود حسین: ظاهراً عارف شبستری به همین عبارت تذکرة الأولیاء نظر داشته که گفته است (شرح گلشن راز ۳۱۶): «روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی».
- ۸:۷۲ انا الحق: معروف‌ترین سخنی است که از یک عارف جهان اسلام به یادگار مانده است. تفسیرها و تأویل‌های بسیار پیرامون آن نوشته‌اند. هر کس بخواهد آن را معنی کند، خودش را معنی کرده است. برای نمونه می‌توان به شرح شطحیات، فهرست پایان کتاب در «انا الحق» مراجعه کرد. امام فخر رازی چندین تفسیر متفاوت از این شطح آورده است (شرح اسماء حسنی ۲۹۰ و ۳۱۴ و نوشته بر دریا ۴۳۹-۴۴۰).

- ۹:۷۲ حسین منصور استاد محمد زکریّا: چنین شخصی در اسناد مرتبط با زندگینامه محمد بن زکریای رازی دیده نشده و از قدما کسی نامی از او نبرده است.
- ۹:۷۲ ابوسعید قرمطی: ابوسعید حسن بن بهرام جنّابی قرمطی پایه گذار شاخه قرامطه بحرین (کشته شده در ۳۰۱ یا ۳۰۲) که به نوعی مرام اشتراکی دعوت می کرده است. از نام پدرش پیداست که تباری ایرانی داشته است. وی در آغاز سال ۲۸۶ در بحرین دست به شورش زد و کارش بالا گرفت. جنابه (گناه) را از قزاقی اهواز دانسته اند. در روزگار سیطره فرزندان او، ابوطاهر سلیمان بن حسن بن بهرام، بود که قرمطیان حجر الأسود را از جای برکنند و ربودند. شورش ابوسعید جنّابی یکی از مهم ترین شورش های اجتماعی در قرن سوم بوده و عناصری ایرانی در تار و پود جنبش او، همه جا، دیده می شود و بسیاری از یاران او خرم دینان بوده اند. (الکامل ابن اثیر ۴۹۳/۷-۵۲۶، تاریخ الاسلام ذهبی ۶/۶۵۹، الأنساب سمعانی ۱۳۵b-۱۳۶a و مذاهب الاسلامیین، بدوی ۲/۱۱۰-۱۱۵).
- ۹:۷۲ مُلّحد: اسم فاعل است از مصدر إلحاد که در قرآن کریم (حج ۲۲: ۲۵) به معنی کژی و بیراهی و ستم به کار رفته است. کلمه ای است که مفهوم آن در تاریخ اسلام و در جغرافیای جهان اسلام شناور است و هر روز مصداقی برای آن می توان یافت. بیشترین کاربرد آن در مورد پیروان مذهب اسماعیلی است به ویژه در صورت جمع: ملاحده. مقایسه شود با ۸:۳۷ و ۸:۴۶ و ۹۶:۷۵.
- ۱۰:۷۲ واسط: در ناحیه عراق چندین واسط وجود داشته است که در اینجا همان واسط میان بصره و کوفه منظور است. شهرهای دیگری با این نام در دیگر نقاط ایران هم وجود داشته است (معجم البلدان ۵/۳۴۷ و الأنساب ۵۷۶).
- ۱۰:۷۲ دو گواه تمام است: شهادت دو مرد و در صورت نبود دو مرد، یک مرد و دو زن بسنده است (قرآن کریم بقره ۲: ۲۸۲).
- ۱۰:۷۲ بیضاء فارس: شهری در اقلیم فارس. حمزه اصفهانی گفته است که نام آن، به روزگار قدیم، در اسفید بوده است که به عربی ترجمه کرده اند و بیضاء شده است (معجم البلدان ۱/۵۲۹).
- ۱۰:۷۲ عالمی ربّانی است: طبقات سلّمی ۳۰۸ و المختار ۲/۲۱۶.
- ۱۰:۷۲ من و منصور یک چیزیم: اخبار الصوفیه ۱۴۸.
- ۱۲:۷۲ به کسی افتادن: مُصاحِب کسی شدن مقایسه شود با به چیزی افتادن، در معنی آرزوی کسی یا چیزی را داشتن. ← اسرار التوحید ۱/۲۱۶.
- ۱۲:۷۲ یعقوب اقطع دختر بدو داد: ابویعقوب اقطع گفته است: دختر خویش را بدو دادم زیرا که در وی نیکو روشی و اجتهاد دیدم. سپس بر من آشکار شد که او ساحری است فریبکار و خبیث و کافر. (اخبار الصوفیه ۱۴۸).
- ۱۲:۷۲ ابویعقوب اقطع: هم به دلیل کنیه اش «ابویعقوب» و هم به دلیل جایی که در نظم الفبایی المختار

من مناقب الأخیار به او داده شده تقریباً یقین است که نامش یوسف بوده است. از زاهدان بصره در قرن سوم، معاصر جنید و جعفر خلدی است. جز چند حکایت چیزی از زندگی او دانسته نیست. همین که دخترش امّ الحسین را به همسری حلاج داده، یکی دیگر از گوشه‌های زندگی‌نامه اوست. به روایت خطیب بغدادی او نیز از مخالفان و منکران حلاج بوده است (الرسالة القشیریة ۸۶، ترجمه رسالة قشیریة ۲۵۵، المختار من مناقب الأخیار ۱۹۰/۵-۱۹۱، اخبار الصوفیة ۱۴۰ و ۱۴۸).

۱۲:۷۲ پس عمرو ازو برنجید: «و قیلَ أوَّل ما دخل الحلاجُ مَكَّةَ لقی عمر [و] بن عثمان. فقال له: «الفَتی منَ آین؟» قال الحلاج: «لو کانت رؤیتک بالله لدانت کُل شیء مکانه فَأَنَّ الله یرى کُل». فَخَجَلَ عمر [و] بن عثمان و لم یُظْهَر (بستان المعرفة، ورق 356b).

۱۳:۷۲ نَحْنُ نَحْکُمُ بِالظَّاهِر: عطار خود در جای دیگر از همین کتاب، ۲۰:۳۰، این عبارت را حدیث تلقی کرده و می‌گوید: «حق جز به ظاهر نتوان داشت، کما قال علیه السلام: نَحْنُ نَحْکُمُ بِالظَّاهِر» ولی در منابع قدیمی حدیث ظاهراً دیده نشده است. استاد فروزانفر آن را از احیاء العلوم ۱۵۱/۴ تخریج کرده است به صورت نحن نحکم بالظاهر و الله يتولى السرائر، و در ذیل آن بیت زیر را از مثنوی آورده است: «قاضیانی که به ظاهر می‌تنند/ حکم بر اشکالِ ظاهر می‌کنند» (احادیث مثنوی ۱۲۶).

۱۳:۷۲ فتوای جنید: از دید تاریخی، این مسأله نمی‌تواند اعتبار داشته باشد، زیرا جنید بنا به اکثر روایات در ۲۹۷ یا ۲۹۸ درگذشته و این واقعه یازده-دوازده سال بعد، در سال ۳۰۹، بوده است. بنگرید به تاریخ الاسلام ۹۲۷/۶ و طبقات الصوفیة، سلمی ۱۵۶. از قُدماء خواجه پارسا (متوفی ۸۲۲) نقدی عالمانه ازین موضوع کرده، که تفصیل آن را باید در فصل الخطاب او، صص ۷۴ به بعد، ملاحظه کرد. اما به هر حال، شایعه فتوای جنید، به عنوان یک عالم دینی، و نقشی که در شهادت حلاج داشته است از جمله مشهورات ادب صوفیه است و چون جنید به یک واسطه شاگرد امام شافعی است و شافعی مذهب شناخته می‌شود، خواجه حافظ فرموده است (دیوان ۲۰۹): «حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید/ از شافعی نپرسند امثال این مسائل». منظور از شافعی شخص امام شافعی یعنی محمد بن ادریس (۱۵۰-۲۰۴) نیست. او قبل از شهادت حلاج وفات یافته است. غالباً این پرسش مطرح است که شافعی، که هم‌روزگار حلاج نبوده است، چه مناسبتی با شعر حافظ دارد؟ وقتی بدانیم که جنید به یک واسطه (از طریق ابو ثور) شاگرد مذهب شافعی است مناسبت شعر حافظ بر ما آشکار می‌شود.

۱۵:۷۲ قبا پوشید: قبا لباس پادشاهان و سپاهیان و خداوندان ثروت بوده و هرگز لباس صوفیه و اهل زهد شناخته نمی‌شده است. ظاهراً در یکی دو قرن اخیر بر لباس ارباب شریعت اطلاق شده است. حافظ فرموده است (دیوان، چاپ قزوینی، ۲۸۳): «ای قباى پادشاهی راست بر بالای تو/ زینت تاج و نگین از گوهر والای تو». ظاهراً ساختار قباى ارباب قدرت و سلاطین با ساختار قباى ارباب شریعت، از بنیاد متفاوت بوده است. ← تعلیقات الهی‌نامه، چاپ سخن، ۵۲۶-۵۲۵.

و متن الهی نامه ۱۵۲، نیز تعلیقات مختارنامه ۴۳۰-۴۳۱.

۱۵:۷۲ نیم‌روز و سیستان: عرفاً سیستان و نیمروز یکی است ولی یاقوت می‌گوید: «بعضی گفته‌اند سیستان (سجستان) اسم ناحیه است و شهر اصلی آنجا زرنگ (زرنج) است.» و باز می‌گوید: «نیمروز نام ولایت سیستان و ناحیه آن است.» (معجم البلدان ۱۹۰/۳ و ۳۳۹/۵).

۱۷-۱۵:۷۲ خطاب‌های اهالی ولایات: برای تفاوت عناوین حلاج ← اخبار الصوفیه ۱۴۱، که می‌گوید: «اهالی هند او را مغیث می‌خواندند و اهالی ماصین و ترکستان مُقِیت و اهالی خراسان ممیز و اهالی فارس ابو عبدالله زاهد و اهالی خوزستان الشیخ حلاج الأسرار و در بغداد گروهی بودند که او را المصطلم می‌نامیدند و در بصره قومی او را المحیر می‌خواندند.

۱۶:۷۲ ماچین: شاید محلی که در ادبیات فارسی چین خوانده شده همان ناحیه ترکستان باشد و آن سوی این قلمرو را ماچین می‌دانسته‌اند. از یک شعر سوزنی می‌توان استنباط کرد که آب جیحون مرز خراسان و «چین» بوده است (دیوان سوزنی، چاپ اول، ۴۵۸): «خاک خراسان و خاک مملکت چین/ همچو دو پله‌ست آب جیحون شاهین» بعضی از پژوهشگران معاصر ماچین را در مفهوم طورفان و بلاد شمالی چین تشخیص داده‌اند (تاریخ الأدب الجغرافی العری، کراچکوفسکی، ۵۸۰). قابل یادآوری است که در الفصول ۲۲۷a ماخراسان (ظ: به معنی ماورای خراسان) یک بار دیده شده است «و انهار الماء سبعة: فرات و دجلة و جیحون و سیحون و دیلم و ماخراسان»

۱۷:۷۲ ابوالمهر: این که در نامه‌های اهالی خراسان او را ابوالمهر مخاطب می‌داشته‌اند، هر قدر که افسانه باشد و توهم و تصادف، باز رابطه مهر (= خورشید) با خراسان قابل بررسی است.

۱۷:۷۲ مُصْطَلَم: اسم مفعول از اصطلام است و اصطلام در لغت به معنی از ریشه برکنیدن است و در زبان صوفیه حالتی است که بنده مقهور خداوند است و زیر سلطه قهر او. حلاج خود، در عبارتی، خطاب به علی سهل اصفهانی، این کلمه را به این گونه به کار برده است: «ای بازاری! شاید که تو سخن معرفت گویی و من زنده باشم و میانِ صحو (= هشیاری) و اصطلام هفتصد درجه است که بوی یک درجه به دماغ تو نرسیده است.» و این اصطلاح اهل تصوّف است: اصطلام استغراق عالم غیب بود و صحو آنک از آن استغراق با هوش آید. (تذکرة الأولیاء، نسخه خط دولتشاه شیرازی، فصل حلاج).

۱۹:۷۲ دوستان فانی صفت باشند: دوستان ترجمه اولیاست، یعنی اولیاء الله فانی در ذات حق‌اند و از صفات بشری مُبرّا. وقتی صفات بشری غایب شد رنج و راحتی وجود نخواهد داشت.

۲۰:۷۲ و نقل است که در شبان‌روزی چهارصد رکعت نماز گزاردی: «و عن ابن فیروز البیضاوی - و کان جاز الحلاج بالبصرة فی ایام شبابه [و] من أخَصَّ الجیران له - قال: کان یختم القرآن کُلَّ لیلۃ فی رکعتین، و کان یلبس السواد یوم العید و یقول: هذا لباس من رُدَّ علیه.» (بستان المعرفة، ورق

(357a).

۲۰:۷۲ دوستان فانی صفت باشند: فانی صفت کسی است که قائم به حق است و هیچ اسمی را شایسته نیست. به گفته هجویری: برین کس نه اسم فقر افتد نه اسم غنا که فانی صفت مالک نبود و مملوک نه. صوفی آن بود که هیچ چیز اندر بند وی ناید و وی اندر بند هیچ چیز نبود؛ الصوفی الذی لا یملِک و لا یملِک (کشف المحجوب ژوکوفسکی ۴۲).

۲۱:۷۲ تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام: مذهب در اینجا به معنی راه و رسم فقهی است، یعنی هیچ کدام از مذاهب فقهی رایج از قبیل مالکی، حنفی، شافعی، حنبلی و ظاهری و ... را به عنوان راه و رسم فقهی خویش برنگزیده‌ام. در روزگار حلاج مذاهب فقهی، در اسلام، بسیار متنوع بوده است و منحصر در چهار مذهب معروفی که هم اکنون نیز رواج دارد نبوده است. در رساله بُستان المعرفة، منسوب به حلاج، نسخه سلیمانیّه آمده است که ابراهیم بن عبدالکریم گفت که من ده سال خدمت حلاج کردم و از نزدیک‌ترین کسان به او بودم. بس که شنیدم که مردمان او را زندیق می خوانند، با خویشانم گفتم که باید او را ازین گونه سخنان آگاه کنم. یک روز بدو گفتم: خواهم که چیزی از «مذهب باطن» بدانم. حلاج گفت: «باطن باطل» یا «باطن حق»؟ من در اندیشه فرو ماندم. و او گفت: «اما باطن حق همان است که ظاهر آن شریعت است و باطن آن مکشوف می شود و آن باطن معرفت به خداست. اما باطن باطل نهانش از آشکارش زشت تر است و آشکارش شنیع تر است از نهانش. ای فرزند! هرگز بدان مشغول مشو. چیزی با تو، از تحقیق خویش درباره ظاهر شریعت بیان می دارم: ما ذَهَبْتُ (اصل: ذهب) مذهبِ أَحَدٍ مِنَ الْأُثْمَةِ جَمَلَةً وَاِنَّمَا أَخَذْتُ مِنْ كُلِّ مَذْهَبٍ أَضْعَبَهُ وَاَشَدَّهُ وَاَنَا الْآنَ عَلَى ذَلِكَ وَا مَا صَلَّيْتُ الْفَرَضَ قَطُّ إِلَّا وَا قَدْ اغْتَسَلْتُ أَوَّلًا ثُمَّ تَوَضَّأْتُ لَهَا وَا أَنَا ابْنُ سَبْعِينَ. فَفِي خَمْسِينَ سَنَةً صَلَّيْتُ صَلَاةَ الْفَقْرِ سَنَةً كُلَّ صَلَاةٍ قَضَا قَبْلَهَا.» که ترجمه آن درین حدود است: هرگز بر مذهب هیچ یک از ائمه نرفتم و از هر مذهبی دشوارترین و سخت ترین آن را اختیار کردم. هم اکنون نیز برانم. هیچ نماز فرضی را نگزاردم مگر آن که نخست غسل کردم و سپس وضو گرفتم و اکنون هفتاد ساله‌ام. در پنجاه سال نماز دوهزار سال را گزارده‌ام هر نمازی قضای نماز پیشین (ورق 357a)

۲۲:۷۲ سُبُش: در لهجه کدکن شبوش.

۲۲:۷۲ نیم دانگ: ← ۹۷:۹۵.

۲۲:۷۲ دلقی داشت بیست سال بیرون نکرده بود: المختار ۲/۲۱۷.

۲۴:۷۲ رشید خرد سمرقندی: از بافتِ سخنِ عطار پیداست که رشید خرد سمرقندی، بعد از روزگار حلاج بوده است. احتمال این که منظور همان رشید خردی است که در اوایل قرن ششم متولد شده است و درین عبارت بهاء ولد از وی یاد شده است، بسیار زیاد است: «رشید خرد روزی می گفت که مرا بعد از پانصد و اند سال بیرون آورده اند تا سِرّها بگویم. از آن اسرارها یکی آن

است که محمد - که لوح و قلم از بهر اوست - هر روز درآمدی و در پای‌های عایشه افتادی. عایشه عجب آورد. محمد ممتنع شد. در حجره عایشه بزارید. جبرائیل بیامد. گفت: 'عذر او بخواه!' محمد درآمد و در پای عایشه افتاد...» (معارف بهاء ولد ۳۴۸/۱). استاد فروزانفر در تعلیقات کتاب (۲۳۱/۲)، به معاصر بودن این رشید خرد با مؤلف کتاب، یعنی بهاء ولد (متوفی حدود ۶۲۸) اشارت کرده است. از سوی دیگر این رشید خرد خود را از موالید بعد از پانصد و اند معرفی می‌کرده است. پس باید معاصر بهاء ولد باشد و احتمالاً یک نسل از او مُسنّ تر. استاد فروزانفر سه تن رشید را که در متن معارف از ایشان یاد شده است با عنوان (۱) رشید قبایی و با صفت «دانشمندان رشید قبایی» صص ۹۶/۲، ۱۰۱، ۱۰۵؛ و (۲) رشید خرد ۳۴۸/۱؛ و (۳) رشید بخاری ۴۰۶/۱ از یکدیگر جدا کرده است. از آنجا که قبا، یکی از شهرهای بزرگ ناحیه فرغانه بوده است (معجم البلدان ۳۲/۴) احتمال ضعیفی هست که رشید قبایی با رشید خرد سمرقندی مرتبط باشد. قدر مسلم این است که میان رشید خرد مذکور در معارف بهاء ولد و نوع سخنی که از وی نقل کرده است، با کسی که از حلاج آن‌گونه روایات داشته باشد، کمال هماهنگی وجود دارد. نام رشید خرد سمرقندی در متون بعد از عطار، هر جا که دیده شود، احتمالاً منقول از تذکره الأولیاء است از جمله مجمل فصیحی ۴۵۲/۲.

۲۵:۷۲ **باب الطاق:** یکی از بزرگ‌ترین محله‌های بغداد در جانب شرقی که از «طاق اسماء» شهرت یافته و طاق اسماء بنا به گفته یاقوت (معجم البلدان ۵/۴) در فاصله «رُصافه» و «نهر المَعْلَی» قرار داشته است و باب الطاق که طاقی بسیار بزرگ بوده، در آنجا قرار داشته است. به روزگار هارون الرشید، انجمن ادبی شاعران در آنجا تشکیل می‌شده است (همانجا). ابن جوزی محله باب الطاق را یکی از بیست و یک محله بغداد شمرده است که هریک از این محلات به اندازه شهری از شهرهای بلاد شام بوده است (مناقب بغداد ۲۵-۲۶، العامة فی بغداد ۲۵۲). یکی از مراکز عمده میخانه‌های بغداد نیز در همین باب الطاق قرار داشته است (همانجا). باب الطاق از سرِ پُل تا دروازه خراسان کشیده می‌شده است و بازار بزرگ تجارت و صنعت عصر شمرده می‌شده است. (البلدان، یعقوبی ۲۵۳ و مسالک و ممالک، اصطخری ۵۹) مقایسه شود با اسواق بغداد از دکتر حمدان عبدالمجید الکبسی ۱۷۷.

۲۶:۷۲ **الهی می‌دانی که عاجزم:** و كَانَ الْحَلَّاجُ يَقُولُ: إِلَهِي أَنْتَ تَعْلَمُ عَجْزِي عَنْ مَوَاضِعِ شُكْرِكَ فَاشْكُرْ نَفْسَكَ عَنِّي فَإِنَّهُ الشُّكْرُ لَا غَيْرَ (طبقات سلمی ۳۰۸ و مناقب الأبرار ۷۶/۲).

۲۶:۷۲ **تهلیل مُهَلَّلَان:** تهلیل، «لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» گفتن است و مُهَلَّل کسی است که این عبارت را بر زبان می‌آورد. ساختار کلمه تهلیل، در زبان عربی، به این معنی توجیهی ندارد و ظاهراً از زبان‌های سامی دیگر، از قبیل عبری و سریانی و از هِلَلو (به معنی سَبَّحُوا) + يَهْ (صورتی از يَهُوه به معنی رَب) گرفته شده است و بر روی هم یعنی «سَبَّحُوا الرَّبَّ». این که بعضی از فرهنگ‌نویسان متأخر

فارسی آن را از هَيْلَلَه (به قیاس بسمله و حوقله) دانسته‌اند پذیرفتنی نیست. در اصل زبان عربی تهلیل ترس است و بازایستادن از دشنام (محیط المحيط، در هلال).

۲۶:۷۲ در عرفات گفت... پادشاهها، عزیزا، پاکت دائم: روزبهران چنین آورده است که «از حسین نقل کرده‌اند که به عرفات ایستاده بود، گفت: ترا منزّه دانم از تقرّب بندگان. به تو بیزار گشتم از وحدانیت گفتنِ موحدانِ تو». روزبهران آنگاه تفسیری از خود برین گفتارِ حلاج افزوده است که «کلمه غیرت است بر خلق و اعتراف به عجز از کُنه معرفت». (شرح شطحیات ۴۱۰-۴۱۱).

۲۷:۷۲ در عمارت شکم کردی: عجیب است که عطار سخن حلاج را ظاهراً دریافته است و باطن را بطن خوانده و شکم ترجمه کرده است. اصل گفتار حلاج خطاب به ابراهیم خواص این است: «و قال الحسين بن منصور لأبراهيم الخواص ما ذی صَنَعْتَ فی هذه الأسفار و قطع هذه المفاوز؟» قال: «بقيتُ فی التَّوَكُّلِ أَصَحِّحُ نَفْسِي عليه». فقال له الحسين أَفَنَيْتَ عُمَرَكَ فی عمران باطِنِكَ، فَأَينَ الفناء فی التَّوَحِيدِ؟» (السواد والبیاض ۲۴۹، الرسالة القشیریه ۸۳-۸۴) و مترجم قدیمی رساله عبارت را بدین گونه ترجمه کرده است: «حسین منصور گفت ابراهیم خواص را: «چه می‌کردی اندرین سفرها و بیابان‌ها که می‌بُردی؟» گفتا: «در توکل مانده بودم خویشان را. بر آن راست می‌نهادم.» گفت: «عمر بگذاشتی اندر آبادان کردنِ باطن. کجایی از فنا در توحید؟» (ترجمه رساله قشیریه ۲۴۹). هجویری که یکی از منابع اصلی عطار است، در دوجا از کشف المحجوب چاپ ژوکوفسکی این حکایت و عبارت را نقل کرده و ترجمه درست ولی متفاوت آن را آورده است: «ضایع کردی عمر اندر آبادانی باطن. فناء تو اندر توحید کجاست؟» (۳۶۷) و «عمر اندر عمرانِ باطن ضایع کردی فنا کجاست اندر توحید؟» (۲۵۸). بدین گونه می‌بینیم که عطار، هم غلط ترجمه کرده و هم تفسیری کرده است به دور از گفتار و مقصود حلاج. اِنَّ الجوادَ قد یکبو. با همه عظمتِ بیکرانی که عطار دارد، ما قائل به عصمت او نیستیم. شاید این گونه ترجمه‌ها افزوده کاتبان است و ربطی به عطار ندارد.

۲۸:۷۲ لی مع الله وقت: تمامی حدیث بدین گونه است: «لی مع الله وقت لا یسَعنی فیهِ ملک مُقَرَّب و لا نبیُّ مُرْسَل» (کشف الخفا ۱۷۳/۲-۱۷۴ و احادیث مثنوی ۳۹).

۲۹:۷۲ دو قدم است و رسیدی: «قال الشبلی للحلاج: کیف الطريق الیه؟ قال: خطوتان و قد وَصَلْتُ؛ اضرب بالدُّنیا وَجَهَ عُشاقها و سَلِّم الآخرة إلى اربابها» (بُستان المعرفة ورق 357b).

۳۲:۷۲ چون بنده به مقام معرفت رسد: اِذَا تَخَلَّصَ الْعَبْدُ إِلَى مَقَامِ الْمَعْرِفَةِ أَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَيْهِ بِخَاطِرِهِ وَ حَرَسَ سِرَّهُ أَنْ يَسْخَحَ فِيهِ خَاطِرٌ غَيْرَ الْحَقِّ (طبقاتِ سَلَمی ۳۰۸).

۳۳:۷۲ خَلْقِ عَظِيم: تعبیر قرآنی است (قلم ۶۸: ۴) و در ترجمه‌های کهن قرآن کریم «خوی خوش» برابر آن نهاده‌اند (فرهنگنامه قرآنی ۷۱۲/۲).

۳۶:۷۲ زفانِ گویا هلاکِ دلها: ترجمه بخش آغازی این سخن حلاج است: «السَّيِّئَةُ مُسْتَنْطِقَاتٌ تَحْتَ

نطقها مستهلكات و آنفس مستعملات تحت استعمالها مستهلكات» (مناقب الأبرار ۷۶/۲). هجویری به صورت «الألسنة مستنطقات تحت نطقها مستهلكات» آورده و می‌گوید: «یعنی زبان‌های گویا هلاک دلهای خاموش است» (کشف المحجوب، چاپ ژوکوفسکی ۱۹۳). هجویری ذیلی بر این سخن حلاج دارد که «این عبارات جمله آفت است و اندر حقیقت معنی، هدر باشد: چون معنی حاصل بود به عبارت (ظاهراً بی عبارت) مفقود نگردد چون معنی مفقود بود به عبارت موجود نگردد» (همانجا).

۳۷:۷۲

گفت و گوی در علل بسته است: اصل سخن حلاج این است: «المقال منوط بالعلل و الأفعال مقرونة بالشرك و الحق مباین لجميع ذلك. قال الله تعالى: وَ مَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ (یوسف ۱۰۶)». «علل» را در مفهوم لوازم وجودی انسان به کار برده است، یعنی سخن و گفت و گو از لوازم وجودی انسان است. روزبهان در شرح یکی از شطح‌های حصری که گفته است «آدم محلّ علل بود بازو خطاب علل کردند» می‌گوید: «بدین سخن آن خواهد که آدم به بهشت ممتحن بود و بدو بقایای علل مانده بود. به آن علت انسانی از مشاهده و محاوره بازماند ... (شرح شطحیات ۵۸۲-۵۸۳)». این که در دنباله سخن حلاج می‌گوید: «و الأفعال مقرونة بالشرك»، ظاهراً منظور رؤیت افعال است که در نتیجه آن، انسان «خود» و «خدا» را رویاروی می‌بیند و این شرک است. در آخرین بخش این گفتار که در متن عربی به صورت «الحق مباین لذلك» آمده، نسخه‌های تذکره الأولیاء بسیار آشفته است.

۴۱:۷۲ خاطر حق آن است که: اصل گفتار حلاج، به روایت سلمی، این است: خاطر الحق هو الذي لا يعارضه شيء (طبقات سلمی ۳۰۸).

۴۲:۷۲ مرید در سایه توبه خویش است: «المُریدُ فی ظلّ التوبة و المرادُ فی ظلّ العصمة» (البیاض و السواد ۲۷۱، و سلوة العارفين، بند ۵۸۷).

۴۳:۷۲ سبقت دارد در اجتهاد او: تمام نسخه‌های گروه الف در اجتهاد دارند و گروه ب: «سبقت دارد اجتهاد او» که بسیار طبیعی و درست بنظر می‌رسد. تنها چیزی که ضبط مشترک گروه الف را می‌تواند توجیه علمی کند این است که بخوانیم: در اجتهاد او، یعنی باب اجتهاد او که اصطلاحی است بسیار رایج.

۴۴:۷۲ صَعِيدِ قِيَامَت: صحرای قیامت. صَعِيد به معنی زمین هموار و هامون و زمین ساده. تعبیر قرآنی است (۴۰/۱۸ و ۸/۱۸). در فرهنگنامه قرآنی ۹۳۱/۳ خاک هامون و زمین هامون و روی زمین در برابر آن نهاده شده است.

۴۶:۷۲ برین پُل: در نسخه اساس ما و BCDEF برین تل دارد ولی اصل گفتار حلاج برین پُل بوده است، یعنی جسر. «و سُئِلَ الحسین بن منصور عن الصبر فقال: «أَنْ يُقَطَعَ يَدُ الرَّجُلِ وَ رِجْلَاهُ وَ يُسَمَّرَ وَ يُصَلَّبَ عَلَى هَذَا الْجَسْرِ. قَالَ ففعل به كُلُّ ذَلِكَ» (السواد و البیاض ۲۳۲) یعنی از حسین بن منصور

درباره شکیبایی پرسیدند گفت: «شکیبایی آن است که دست و پاهای مرد را ببرند و به میخ کشند و برین پُل به دار آویزند.»

۴۷:۷۲ دستی بر نه: به یاری من کوش. به زبان امروز: کمک کن. در محاوره اهل کدکن: «دستی برسان».

سنایی گفته است (دیوان، چاپ استاد مدرّس رضوی، ۱۸۱): «ای حریفان، ما نه زین دستیم دستی بر نهید/ باده مان خوش تر دهید و نقل مان خوش تر نهید» و عطار گفته است (مصیبت نامه، چاپ سخن، ۱۳۰): «یا رب از دست زفانم باز خر/ دست بر نه، وز جهانم باز خر».

۴۸:۷۲ بمانید تا بکشندش: یعنی رها کنید، بگذارید تا بکشندش. فردوسی فرموده است (شاهنامه، چاپ

هرمس، ۶۴۲/۱): «بدو گفت رستم که گر بدخوی/ بیاری و گفتار من نشنوی - بمانم تو را بسته در چاه پای/ به رخس اندر آرم شوم باز جای» و عطار، در خطاب به خداوند، فرموده است (الهی نامه، چاپ سخن، ۴۰۷): «به حقّ آن که تو کس را نمائی/ در آن ساعت که تو کس را نمائی - ز جرم و ناکسی من گذر کن/ به فضیلت در من مسکین نظر کن».

۴۹:۷۲ معتضد: در بعضی نسخه ها معتصم دارد که از نظر تاریخی غلط است زیرا دوران خلافت معتصم

تا سال ۲۲۷ است. در مورد معتضد نیز اشکال باقی است زیرا وی تا سال ۲۸۹ خلافت کرده است. از آنجا که حلاج را در ذی قعدة ۳۰۹ به دار آویخته اند، باید مقتدر (دوران خلافت ۲۹۵-۳۲۰) درست باشد که در نسخه های موجود دیده نشده است (سیر اعلام النبلاء، شماره های ۱۶۳۱ و ۲۴۶۸ و ۲۸۹۲).

۴۹:۷۲ علی بن عیسی الوزیر: معروف به ابن جراح (۲۴۵-۳۳۴). وی چندین بار به وزارت رسید از

جمله سال ۳۰۰-۳۰۴ وزیر خلیفه المقتدر بوده است. وی مردی پاکدامن و با تبار ایرانی بوده و تألیفاتی نیز از او باقی است. از آنجا که علی بن عیسی از سال ۳۰۴ تا ۳۱۵ در تبعید و دور از وزارت و قدرت بوده است، نقش او در شهادت حلاج نمی تواند اعتبار تاریخی داشته باشد. البته به گفته خطیب بغدادی سعایت در حقّ حلاج به روزگار وزارت علی بن عیسی بوده است. وزیری که به روزگار او حلاج را به دار آویختند حامد بن عباس بوده است (تاریخ الاسلام ۶۸۰/۷-۶۸۳ و سیر اعلام النبلاء، شماره ۳۰۱۱، اخبار الصوفیه ۱۵۲).

۴۹:۷۲ اهل علم برو خروج کردند: علم درین گونه بافت ها به معنی علم دین است که در عرف قدما علم

حدیث و تفسیر از آن اراده می شده است.

۵۳:۷۲ چشم گرد بر می آورد: پیرامون خود را می نگریست.

۵۳:۷۲ عبدالجلیل صفار: وی از علمای نیمه اول قرن ششم بوده است. نام او، در خلال روایاتی که از

طریق فرزندزاده او، یعنی ابوالفضل عبدالرحمن بن بلال بن محمد بن عبدالجلیل الصفار، نقل شده است باقی مانده است. صاحب تاریخ اربل می گوید این فرزندزاده او، بعد از ۶۰۲ درگذشته است. به تصریح مؤلف تاریخ اربل این عبدالرحمن بن بلال به نیشابور سفر کرده است و یکی از

سماع‌های او، به تاریخ شب دوشنبه پنجم ربیع الأول سال ۵۹۸ بوده است. تمام قراین نشان می‌دهد که وقتی او به نیشابور آمده است به لحاظ سنی هم‌افق با عطار بوده است. شاید این سخن را درباره حلاج، در همان سفر نیشابورش، از نیای خویش نقل کرده است (تاریخ اربل ۳۷۹/۱). مصحح تاریخ اربل در تعلیقات کتاب نوشته است که اطلاعی در باب این عبدالجلیل صفار، جایی، نیافته است (۵۹۱/۲). قابل یادآوری است که یک نفر عبدالجلیل بن عبدالله بن عبدالجلیل از مردم نیشابور (۵۵۰-۶۰۵) از معاصران عطار داریم که نسبت صفار را در مورد او نقل نکرده‌اند و او با صوفیان آمیزش داشته و به گفته ابن دُبَیْثی «صاحب خیالات و توهمات باطله» بوده است و مقیم بغداد (ذیل تاریخ مدینه السلام ۱۹۹/۴).

۵۵:۷۲ خادم در آن حال ازو وصیتی خواست: قَالَ رَجُلٌ لِلْحُسَيْنِ بْنِ مَنْصُورٍ أَوْصِنِي قَالَ: عَلَيْكَ بِنَفْسِكَ إِنْ لَمْ تَشْغَلْهَا بِالْحَقِّ شَغَلَتْكَ عَنْ الْحَقِّ (المختار ۲/۲۱۷ و تاریخ بغداد ۸/۱۱۴ و اخبار الصوفیه ۱۴۲).

۵۶:۷۲ چون جهانیان در اعمال کوشند: به نسخه بدل‌ها رجوع شود. نسخه A و B: «ذره‌ای از آن بدو مدار اعمال جنّ و انس به نزد من این است إِلَّا ذَرَّةً...» (انصاری هروی آن را بدین گونه آورده است: «که ذره‌ای از آن به و مه که عمل ثقلین» (طبقات هروی ۳۸۵). بنابراین متن گفتار عطار باید درین حدود بوده باشد: «که ذره‌ای از آن به و مه از اعمال جنّ و انس و به نزد من نیست إِلَّا ذَرَّةً ای از علم حقیقت».

۵۶:۷۲ پسر حلاج: نام پسر حلاج حَمَد، حَمْد یا احمد بوده است و یک چند در خجند می‌زیسته و ابو عبدالله باکویه شیرازی (متوفی ۴۲۸) او را دیده بوده است (طبقات انصاری ۳۸۵ و اخبار الصوفیه ۱۴۰). در تاریخ بغداد می‌گوید: جدّ حلاج مجوسی بود به نام محمی از اهل بیضای فارس (اخبار الصوفیه ۱۴۰). این که در پارس یک نفر مجوسی «محمی» نام داشته باشد بعید است. شاید محمی تصحیف مهمت/مهمد باشد. ← تعلیقات تاریخ نیشابور ۲۹۴، که نشان می‌دهد یک نام ایرانی است. نام پسر او نیز با این نام ظاهراً مرتبط است.

۵۶:۷۲ خادم حلاج: انصاری هروی نام دو تن از این خادمان و شاگردان حلاج را نقل کرده است: عبدالملک اسکاف و ابراهیم فاتک. بخشی از روایات مرتبط با قتل حلاج و پیش‌بینی‌های حلاج را درین باره ازین دو تن نقل می‌کند (طبقات الصوفیه انصاری ۳۸۰-۳۸۱). در رساله بستان المعرفة منسوب به حلاج نسخه سلیمانیّه 1028/32، نام ابراهیم بن فاتک و ابوالحسین بصری و ابراهیم حلوانی و ابوالحسین علی بن مردویه و عبدالکریم [بن] عبدالواحد الزعفرانی و احمد بن کوکب بن عمر الواسطی و ابن فیروز بیضاوی و ابواسحاق ابراهیم بن عبدالکریم و احمد بن فارس و عبدالودود بن سعید بن عبدالغنی الزاهد [اصل: الذاهد] و احمد بن فاتک (← ابراهیم بن فاتک، پیشین) و ابراهیم بن محمد نهروانی و ابونصر بیضاوی و ابراهیم بن عمران نیلی و ابراهیم بن

مردویه (← ابوالحسین علی بن مردویه، پیشین) و ابونصر احمد بن سعد اسبیجانی (شاید: اسبیجانی) و یونس بن خضر حرّانی و ابن سمعان و حسین بن احمد به عنوان یاران و خادمان و راویان حکایات و سخنان او یاد شده است که بررسی احوال یک یک ایشان و گرایش‌های سیاسی و مذهبی و اجتماعی آنان می‌تواند موضوع تحقیقی منفرد قرار گیرد. حتی بررسی خاستگاه جغرافیایی ایشان.

۵۷:۷۲ با سیزده بندِ گران: و قال فارس البغدادی: «لَمَّا حُبِسَ الْحَلَّاجُ قُبِدَ مِنْ كَعْبِهِ إِلَى رُكْبَتِهِ بِثَلَاثَةِ عَشَرَ قِيداً» (تاریخ بغداد ۱۳۱/۸ و نیز المختار ۲۲۰/۲). سیرگانی نوشته است که «چون حلاج را بزدان فکندند از قوزک پا تا زانوان او در سیزده بند بود با اینهمه در شبانروز هزار رکعت نماز می‌گزارد» (البیاض و السواد ۱۱).

۵۷:۷۲ ندیمی غیر منسوب: ترجمه این شعر در نسخه‌های اساس ما با آنچه در چاپ استاد نیکلسون و دیگر نسخه‌های متداول تذکره وجود دارد، قدری متفاوت است. ما برای حفظ امانت، عین ترجمه‌ای را که در نسخه اساس و خانواده آن نسخه وجود داشت عیناً آوردیم و همان گونه که در مقدمه کتاب حاضر یادآور شده‌ایم، بر آنیم که هیچ کدام ازین ترجمه‌ها کارِ عطار نیست، بلکه کاتبان به سلیقه خود و با دانش ادبی خود آن را بر متن افزوده‌اند. ظاهراً عطار خود هیچ ترجمه‌ای از شعرها نیاورده است. آنچه در چاپ استاد نیکلسون و نسخه‌های متداول تذکره است، بدین گونه است که تا حدی هم بر طبق اصول است: «حریف من منسوب نیست به حیف. بداد شرابی چنانکه مهمانی مهمانی را دهد. چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست. چنین باشد سزای کسی که با اژدها، در تموز، خمر کهن خورد.» اما ترجمه موجود در نسخه اساس ما کارِ کسی است که فعل «سقانی» را «بیار شرابی» ترجمه کرده است یعنی صیغه فعل ماضی را «امر» تلقی کرده است. هم‌چنین در بیت دوم «دعا بالنطع» را که فعل ماضی است، باز، «امر» تشخیص داده و «نطع خواه» ترجمه کرده است. ترجمه منظوم آن درین حوالی خواهد بود:

آری حریف من نبود سنگر ستم نوشاندم آنچه نوشید، زاندازه‌ها رها
زان سان که میزبانی مهمان خویش را پیمود جام باده و آنگه در انتها،
چون مست‌گشت، نطع طلب‌کرد و تیغ خواست بی‌آنکه هیچ دم زند او از چه و چها
ایش سزا هرآنکه شراب کهن خورد اندر تموز سوزان با نره اژدها
۶۲:۷۲ پس شبلی در برابر او درآمد: و عن ابی بکر الشبلی قال: قَصَدْتُ الْحَلَّاجَ وَ قَدْ قَطِعَتْ يَدَاهُ وَ رَجُلَاهُ وَ صُلِبَ عَلَى جَذَعٍ، فَقُلْتُ لَهُ «مَا التَّصَوُّفُ؟» فَقَالَ: «أَهْوُوْ مِرْقَاةٍ مِنْهُ مَا تَرَى». فَقُلْتُ: «مَا أَعْلَاهُ؟» فَقَالَ: «لَيْسَ لَكَ إِلَيْهِ سَبِيلٌ، وَ لَكِنْ سَتَرْتُ غَدَاً. فَأَنَّ الْغَيْبَ مَا شَهِدْتَهُ وَ غَابَ عَنْكَ.» (بستان المعرفة، ورق 359a). روزبهان همین پرسش را، و در همین مقام، از زبان فاطمه نيسابورية آورده است و بدین گونه: «آن ساعت که مصلوب بود، فاطمه نيسابورية پرسید ازو که «ما التصوف؟»

گفت: «اولش این است که می بینی و آخرش بر اهلِ ورا پوشیده است.» و آنگاه روزبهان سخن حلاج را بدین گونه تفسیر می کند که «یعنی اول تصوف صفتِ من است و آخر تصوف صفتِ حق، و او از ادراک منزّه است. قال الله تعالی: کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ (۸۸/۲۸) و ما قدرُوا الله حقّ قدره (۹۱/۶). (شرح شطحیات ۳۹۰).

۶۳:۷۲

شبلی موافقت را گلی: در بسیاری از نسخه های کهن، از جمله C و D مشکولاً گلی است و تمام قراینِ مقامی نیز آن را تأیید می کند. اما در عصرِ ما بعضی از آدم های بی کار اصرار کرده اند که «گلی» است بی آنکه توجه کنند که در زبان فارسی قدیم و جدید اگر بخواهیم، درین مقام، «گل» را به کار بریم ناچار باید «مشتِ گل» یا «پاره گل» یا ... به کار بریم. در ترجمه کُهنِ تذکره الأولیاء، بخش حلاج موجود نیست و مصحح کتاب از استاد یوسف الهادی درخواست کرده است که بخش حلاج و چند بخش دیگر را، برای تکمیل متن، به عربی ترجمه کند. استاد یوسف الهادی نیز به تأثیر همین گونه توهماتِ عصرِ ما «رّماء بطینة» ترجمه کرده است (صفحه ۸۳۸). گویا ضرب المثل گونه ای بوده است یا کنایه ای برای بیانِ کمترین آزار. به همین دلیل سعدی گفته است، در داستانِ حاتم: چو حاتم به آزادگی سر نهاد/ جوان را برآمد خروش از نهاد - بیانداخت شمشیر و ترکش نهاد/ چو بیچارگان دست برکش نهاد - که گر من گلی بر وجودت زخم / به نزدیک مردان نه مردم، زخم. (بوستان، چاپ استاد یوسفی ۹۱)

۶۵:۷۲

دست باز کردن: در اینجا به معنی بریدن و قطع کردنِ دست است. هنوز در کدکن میوه را که از درخت جدا می کنند به باز کردن تعبیر می کنند؛ میوه را از درخت باز می کنند.

۶۵:۷۲

دست صفات: اگر به همین صورت باشد، معنی صفات درین سیاق، صفاتِ بشری خواهد بود که تا از آن صفات انقطاع حاصل نشود، تجربه عارف به کمال نرسیده است.

۶۷:۷۲

بدین رنج که از برای تو برمی دارند: در بُستان المعرفة، منسوب به حلاج، نسخه سلیمانیه، بدین گونه آمده است که او در مناجاتی می گفت: «و بحَقِّکَ لَوْ بَعَثَ الْجَنَّةَ بِلَحْمَةٍ مِنْ وَتَنِي أَوْ بِطَرَفَةٍ مِنْ أَحْسَنِ انْفَاسِي لَمَا اشْتَرَيْتَهَا وَ [لو] تَعَرَّضَ عَلَيَّ النَّارَ بِمَا فِيهَا مِنْ أَلْوَانٍ عِقَابِكَ لِأَسْتَوِيَّتَهَا فِي مَقَابِلَةِ مَا أَنَا فِيهِ مِنْ حَالِ اسْتِتَارِكَ مِنِّي، فَاعْفُ عَنِ الْخَلْقِ وَ لَا تَعْفُ عَنِّي وَ اِرْحَمْهُمْ وَ لَا تَرْحَمْنِي. فَلَا أُخَاصِمُكَ لِنَفْسِي وَ لَا أُسَايِلُكَ لِحَقِّي فَافْعَلْ بِي مَا تُرِيدُ.» (ورق 360b). «و هؤلاء عِبَادُكَ اجْتَمَعُوا لِقَتْلِي نَعَصْبًا لِدِينِكَ وَ تَقَرُّبًا إِلَيْكَ فَاعْفُ عَنِّي لَمْ أَكُشِفْ لَهُمْ مَا كُشِفَتْ لِي لَمْ أَفْعَلُوا مَا فَعَلُوا وَ لَوْ سَتَرْتَ عَنْهُمْ لَمْ ابْتَلِيَتْ بِمَا ابْتَلَيْتَ. فَلِكِ الْحَمْدُ فِيمَا تَفَعَّلَ وَ لَكَ الْحَمْدُ فِيمَا تُرِيدُ.» (بوستان المعرفة، ورق 355b).

۶۸:۷۲

جلجل زن: کسی که جلجل می زند. جلجل زنگوله هایی بوده است که پیک ها بر کمرِ خود می بسته اند تا به هنگام عبور ایشان مردمان بشنوند و برای ایشان راه باز کنند. هم چنین بر دایره ها نیز زنگوله می بسته اند (در عصرِ ما: دایره زنگی) تا به هنگام نواختن بر دایره صدای زنگوله نیز

شنیده شود و شنوندگان را هیجان بیشتری دست دهد. سمعانی چند تن جلاجلی را معرفی می‌کند که به دلیل داشتن صدای شاخص، بدین نسبت شهرت یافته‌اند (الأنساب ۱۴۶b). در شعرهای خاقانی و نظامی اشاره به پیک‌ها (هارون‌ها)یی که جلاجل می‌زنند فراوان دیده می‌شود (دیوان خاقانی ۴۸ و تعلیقات اسرارنامه عطار ۲۷۵). پیرزن، با بیان طنزآمیز خویش ماجرای حلاج و شطحیات او را از مقوله جلاجل زدن تصویر کرده است.

۶۸:۷۲ دهید: بزنید. معلوم نیست اشتقاق این فعل از چه کلمه‌ای است. آیا از فعل دادن است یا دهیدن؟ تقریباً تمامی کاربردهای موجود در متون، در صورت امر است، مفرد یا جمع: ده یا دهید. در لهجه کدکن، در ضرب المثل معروف «احمدک کاری نداشت». «ده» به معنی امری به کارنرفته است بلکه بیان ماضی است: احمدک کاری نداشت، سنگی برداشت ده ور خیاش (سنگی برداشت و شروع کرد به زدن بر خایه‌هایش).

۶۹:۷۲ حَسْبُ الْوَاحِدِ اِفْرَادُ الْوَاحِدِ: بر سر ضبط کلمات «واحد» و «واجد» از قدیم اختلاف وجود دارد. در رساله بستان المعرفة، منسوب به حلاج، نسخه سلیمانیه، به صورت «حَسْبُ الْوَاحِدِ اِفْرَادُ الْوَاحِدِ» آمده است. (ورق 359a) ابونصر سراج طوسی، در کتاب اللع ۳۴۸، حَسْبُ الْوَاحِدِ اِفْرَادُ الْوَاحِدِ نقل کرده است. همچنین، در سیره ابن خفیف ۲۳۶، که مستقیم از حلاج شنیده است، به همین گونه است. روزبهان بقلی، در شرح شطحیات ۲۵ و ۳۸۰، هر دو کلمه را «واحد» ضبط کرده است و می‌گوید: «هیچ کس از مشایخ این کلمه نشنید که برو نگریست. درین اشارت اِفْرَادِ قَدَم از حدوث پیدا است، یعنی بس است موحد را - در حالت یافت توحید - فرق کردن قَدَم از حدوث، به نعت رؤیت قدیم.» از ظاهر عبارت روزبهان می‌توان استنباط کرد که او چنین می‌فهمیده است که «موحد» را به هنگام فهم توحید همین بس است که بتواند میان ذات باری تعالی، که قدیم است، و وجود خودش که حادث است تمایزی احساس کند و این کاری است که عملی نیست زیرا درحقیقت موجودی حقیقی جز حق وجود ندارد. در میان پژوهشگران معاصر نیز رأی استادان نیکلسون و ماسینیون و ریتز همین است. ریتز نوشته است که «فنا» را بدین گونه باید درک کرد و فهمید که از دو سوی رابطه (یعنی خدا و انسان) دومی که انسان است کاملاً حذف می‌شود به طوری که خداوند باقی می‌ماند. کلام معروف حلاج را نیز باید به همین معنی گرفت که: «حَسْبُ الْوَاحِدِ اِفْرَادُ الْوَاحِدِ. برای عاشق کفایت میکند که یگانه را تنها بگذارد.» (دریای جان ۲/۲۵۵، The Ocean of the Soule, p. 610) استاد ریتز چنین فهم و تفسیری را از طریق استاد ماسینیون و استاد نیکلسون نقل می‌کند با ارجاع به Passion 329. درباره ضبط‌های گوناگون این عبارت از میان متون قبل از عطار بنگرید به السواد و الیاض ۱۹۲ و یادداشت استادان کربین و معین در حاشیه شرح شطحیات ۲۵.

۶۹:۷۲ آخر سخن حسین: مناقب الأبرار ۷۹/۲.

- ۷۱:۷۲ چنانک آن درویش را سر بشکستند: اشاره است به داستانی در ضمن احوال جُنید ← ۸۵:۴۳.
- ۷۱:۷۲ اعضای او را بسوختند: «ثُمَّ ضَرَبَ رَقَبَتَهُ... وَ صَبَّ عَلَيْهِ النِّفْطَ وَ أَحْرَقَ وَ حُمِلَ رِمَادُهُ عَلَى الْمَفَازَةِ لِيَنْسِفَهَا الرِّيحُ.» (بستان المعرفة، ورق 359a).
- ۷۲:۷۲ دمار از ... برآوردن: دمار، در عربی، به معنی هلاک است و «دمار برآوردن از» به معنی «هلاک کردن» است. در فارسی دمار به معنی پی و عصب است. بعضی معاصران دمار برآوردن را با این معنی مرتبط دانسته‌اند (تازیانه‌های سلوک ۳۲۹).
- ۷۵:۷۲ عبّاسه: ← ۲:۹.
- ۷۶:۷۲ یکی از مشایخ گفت آن شب ... : به روایت انصاری، این شخص ابراهیم بن فاتک (و به روایت بستان المعرفة احمد بن فاتک) بوده است (طبقات انصاری ۳۸۵ و بستان المعرفة ۷ (358a)). اصل عبارت این بوده است: «كَاشَفَتْهُ بِمَعْنَى فِدَعَا الْخَلْقَ إِلَى نَفْسِهِ فَأَنْزَلَتْ بِهِ مَا رَأَيْتُ.» و در بیان انصاری: «سِرِّ خود با زو وَ غَسْتَم» (= راز خود با او آشکار کردم) با خلق بازگفت؛ او را عطایی دادم رعنا گشت، خلق با خود خواند.
- ۷۶:۷۲ خادم در آن حال ازو وصیتی خواست: و قال: احمد بن فاتک: قُلْتُ لِلْحَلَّاجِ: «أَوْصِنِي». قال: «هِيَ نَفْسُكَ إِنْ لَمْ تَشْغِلْهَا شَغَلَتْكَ.» (بستان المعرفة، ورق 357b).
- ۷۹:۷۲ جام به دستِ سربریدگان می‌دهد: این حکایت را، عطار، در اسرارنامه ۱۱۶، به نظم درآورده است و اشاره‌ای لطیف بدان در حدیقه سنایی ۳۲۶، نیز دیده می‌شود: عشق با سر بریده دارد کار / زانکه داند که سر بُود غماز.
- ۸۰:۷۲ و من یی از خود دور کردم چنانک یی را جای نیست: متن را از ترکیب A و D و مرعشی شماره ۲ تدوین کردیم. به نسخه بدّل‌ها رجوع شود. ضمیر متکلم وحده که در عربی [ی] است و در «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ» (أعراف ۷: ۱۲) از زبان ابلیس به کار رفته است در قدیم [ی] [یا] و [یی] کتابت می‌شده است. بنگرید به المعجم، چاپ استاد مدرّس رضوی ۲۴۸، متن و حاشیه. حلاج به ابلیس می‌گوید: «من ضمیر متکلم وحده (= یی) را از خود دور کردم و تو انانیت به خویش بردی.» در اکثریت نسخه‌ها این جمله بدین گونه تغییر یافته است که «ابلیس پیامد و او را گفت: یکی «انا» تو گفتی و یکی من. چون است که ازان تو رحمت بار آورد و ازان من لعنت؟ حسین منصور گفت: «ازانک تو انا به خود بُردی و من از خود دور کردم؛ مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست.» حضرت مولانا درین ابیات مثنوی ۳۸۶/۱ به همین سخن حلاج و تفسیر آن پرداخته است:
- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| آن «أَنَا» بی وقت گفتن لعنت است | آن «أَنَا» در وقت گفتن رحمت است |
| آن «أَنَا» منصور رحمت شد یقین | آن «أَنَا» فرعون لعنت شد بین |
| لا جَرَمَ هر مرغ بی‌هنگام را | سر بریدن واجب است اعلام را |

(صورتِ «انای» به جای «انا» را ما از نسخه بولاق - که بسیار معتبر است - از حاشیة نیکلسون گرفتیم و گرنه نحو بیت قابلِ توجیه دستوری نیست.) در نسخه مُراد مَلّا که بسیار اصیل است، بیت بدین گونه ضبط شده است:

آن «انا» منصور را رحمت بُده وین «انا» فرعون را لعنت شده

(مراجعه شود به مثنوی، چاپ استاد موحد، ۴۱۲/۱ حاشیه) که این تغییر هم برای اصلاح وَجِه دستوری و نحوی است. تلفظِ مولانا، مانند تمام اهل خراسان، «آئی» بوده است که در نسخه بولاق به صورتِ «انائی» حفظ شده است. استاد نیکلسون، با آن دَقّتِ شگرفِ خویش، متوجه این نادرستی نحوی شده و آن را از مقوله «سرا عدلِ سلیمان» (مثنوی ۵۹/۱) دانسته و از مواردِ شاذّ، در صورتی که قیاس «انا منصور» با «سرا عدل» قیاسِ مع الفارق است (شرح مثنوی ۸۳۷/۲).

رئیس المتوکلین: توکل یکی از بنیادهای زهد و تصوّف است. اما تأمل در حکایات زندگی خوّاص نشان می دهد که او بیش از دیگران درین وادی تجربه داشته، به همین دلیل او را رئیس المتوکلین خوانده است.

صحبۃ خضر: کشف المحجوب، چاپ دکتر عابدی، ۵۰۵ و مناقب الأبرار ۴۷۰/۱.

هل فی الدارین غیر الله: در دو جهان جز خدای، آیا کسی هست؟

از آن نیم که: این ساختارِ نحوی رواج داشته است. ← ۲۵:۷۹. نوعی بیان جنس است، یعنی از آن جنس نیستم که.... بهره‌وری از ساختارِ «ازین» و «از آن» برای بیان جنس، حتی در فارسی معاصر هم رایج است. «از آن پدر سوخته‌ها» یا «از آن حُقه‌بازها» و در شعرِ معروف سعدی: «از این مهپاره‌ای عابد فریبی / ملایک صورتی، طاووس زیبی». نمونه‌ای که در تذکرة الأولیاء دیده می شود، البته، متفاوت است. مراجعه شود به سبک‌شناسی، بهار، ۳۷۱/۱.

نهمار: قیدِ کثرت است، به معنی بسیار و بی شمار. در زبان عطار شواهدی دارد، هم در منطق الطیر، ابیات ۱۹۷۴ و ۴۵۳۴، و مصیبت نامه، بیت ۲۱۷۸، و هم در دیوان، صفحات ۷۹۰ و ۷۹۶. بنابراین، ما اساس را، بر طبقِ P و T تغییر دادیم. کاتبان دیگر که با این کلمه آشنایی نداشته‌اند آن را به صورت‌های دیگر درآورده‌اند. بنگرید به نسخه‌بَدَل‌های همین بند.

به معاملت جواب گویم: شاید از کشف المحجوب ۴۲۳-۴۲۴ گرفته شده باشد عبارات بسیار نزدیک به هم است.

اسبی خنک: خنک معمولاً صفتِ رنگِ اسب است؛ سبز خنک، سرخ خنک؛ ولی گاه در معنی اسب سفید به کار رفته است.

پیغامبر را از سوی من سلام کن: در حلیة الأولیاء ۳۳۱/۱۰ دنباله سخن بدین گونه است: «و قُل: اخوڪ رضوان یقرأ علیك السلام» ولی ابن خمیس آن را به صورتِ «اخوڪ الخضر» آورده است (مناقب الأبرار ۴۳۷/۱) در ترجمه رساله قشیریه نیز به صورتِ «بگو که خضر سلامت می‌کرد»